



سفید ب رفی  
و  
گل قرمزی

تمشک و سایر میوه‌های جنگلی بچینند و برای زمستان هیزم جمع کنند و گاهی هم در میان درختان بلند و سرسبز جنگل باهم بازی کنند، بدنبال پروانه‌ها بدوند و پرنده‌گان زیبا را تماشا کنند و به آواز قشنگشان گوش بدهند.

زمستان که می‌آمد سراسر جنگل را برف می‌پوشاند؛ سفیدبرفی و گل‌قرمزی هم توی کلبه

در میان جنگلی پر درخت کلبه‌ی کوچکی بود که در آن زنی با دو دخترش زندگی می‌کردند. اگر چه کلبه‌ی این خانواده کوچک بود، اما در جلو آن باعچه‌ی زیبا و باصفای درست کرده بودند که دو تا بوته گل رز خیلی قشنگ در دو طرف آن سبز شده بود. گلهای یکی سرخ و گلهای دیگری سفید بود. مادر خانواده گلهای خود را خیلی دوست



پیش مادرشان می‌مانندند و شبها به قصه‌های قشنگی که او از زمانهای قدیم برایشان می‌گفت گوش میدارند.

بهمین ترتیب سالها پشت سر هم می‌گذشت و دخترها بزرگ می‌شدند؛ تا یکی از روزهای زمستان که خانواده‌ی سنه‌نفری دور هم نشسته بودند شنیدند که کسی در کلبه را می‌زند.

سفیدبرفی از جا پرید و گفت: «من میروم باز

میداشت و بهمین جهت وقتی دخترهایش بدنیا آمدند اسم اولی را گذاشت «سفیدبرفی» و اسم دومی را گذاشت «گل‌قرمزی» یعنی اسم گلهایش را روی بچه‌هایش گذاشت.

«سفیدبرفی» و «گل‌قرمزی» در محیطی پر از محبت و صفا بزرگ شدند - هم همیگر را خیلی دوست میداشتند و هم مادرشان را .  
تابستان که می‌شد دوتائی میرفتند توی جنگل،

می‌کنم »

مادرشان گفت: «بله عزیزم، زودتر در را باز کن، ممکن است یک نفر مسافر باشد که راهش را توى این برف گم کرده است..»  
اما وقتی که سفیدبرفی در را باز کرد دید بجای مسافر یک خرس قهوه‌ای بزرگ دم در ایستاده است!

سفیدبرفی از ترس جیغی کشید و فوراً در را بست. اما خرس از پشت در با صدائی آرام و خیلی

مؤدبانه گفت:

- «از من نترسید، من هیچ آزاری به شما نخواهم رساند، فقط از گرسنگی و سرما عاجز شده‌ام. امشب را بمن پناه بدهید..»  
مادر مهریان دختران فوراً به طرف در رفت و آنرا باز کرد و گفت:

- « طفلک خرس بیچاره! از برف بکلی سفید شده‌ای. بفرما تو، بیا جلو آتش گرم شو!»  
وقتی که سفیدبرفی و گلقرمزی دیدند که خرس بیچاره بی‌آزار است، دو تا جاروی کوچولو برداشتند و رفته‌ند جلو مشغول پاک کردن برفها از توى پشمها ای او شدند؛ بعد هم که پشمها ایش بکلی خشک شد کنارش روی زمین نشستند و با عالقه و محبت با پشمها نرم‌شمش مشغول بازی شدند.

در همان موقع که بچه‌ها با خرس سرگرم بازی بوند مادرشان کمی عسل برای خرس بیچاره آورد که با عالقه و اشتهاي زیاد آن را خورد و همانطور که دختران پشمها ایش را نوازش می‌کردند جلو آتش بخاری خوابش برد.

فردا صبح زود خرس سفیدبرفی را که هنوز خوابیده بود صدا زد و از او خواست که در را برایش باز کند؛ آنوقت خداحافظی کرد و به جنگل رفت.

در تمام طول تابستان، هر روز نزدیک غروب آقاخرسه می‌آمد و مدتی با سفیدبرفی و گلقرمزی بازی می‌کرد و صبح روز بعد خداحافظی می‌کرد و دنبال کارش میرفت. در این مدت دو تا خواهرها و





کاری ساخته است که اینقدر از آنها حساد می‌بری !

آقاخرسه با مهریانی لبخندی زد و جواب داد «عزیز دلم ، من از این کوچولوهای بدنجنس هیچ ترس ندارم ؛ تازه ، همیشه دنبالشان هستم ؛ هر وقت هم با آنها روبرو شوم می‌دانم چطور حسابشان برسم . اما اشکال کار اینست که این موذی‌ها بدنجنس هیچوقت از روپرتو و مردانه مبار

دوست پشمaloیشان آنقدر با هم انس گرفتند که اگر یک روز عصر آقاخرسه کمی دیرتر از وقت هر روز می‌آمد سفیدبرفی و گلقرمزی با نگرانی و دلواپسی پشت پنجره می‌ایستادند و منتظر آمدنش می‌شدند و وقتی که می‌آمد بسرورکوش می‌پریدند و به او می‌گفتند :

- «آخر چرا دیرآمدی ؟ همه‌ی ما خیلی نگران شده بودیم »

و او برایشان تعریف می‌کرد که تمام روز گرفتار دامهای بوده است که کوتوله‌های بدنجنس برایش فراهم می‌کنند ؛ و همین موضوع باعث می‌شود که دفعه بعدی که آقاخرسه دیر به خانه می‌آمد خواهرها بیشتر دلواپس بشوند .

در یکی از صبحهای بهاری که دیگر از سوز و سرمای زمستان خبری نبود و برفالهای جنگل شروع به آب‌شدن کرده بودند ، آقاخرسه موقع خدا حافظی به سفیدبرفی و گلقرمزی گفت :

- «دوستان عزیزم ، دیگر برای مدتی هم دیگر را نخواهیم دید . چون هوا بهتر شده است و من باید به دنبال کوتوله‌های بدنجنس بروم و آنها را پیدا کنم .»

خواهرها ، که تا بحال حرفهای زیادی درباره‌ی این کوتوله‌ها از آقاخرسه شنیده بودند ، یکصدا گفتند :

- «آخر این کوتوله‌های تو کجا هستند که ما هیچوقت آنها را نمی‌بینیم ؟

آقاخرسه با مهریانی جواب داد : «آخر در زمستان که زمینها بسته و پوشیده از برف است کوتوله‌ها خیلی کم از توی غارهای کوچولو و شکاف سنگها ، که پناهگاه زمستانی آنهاست ، بیرون می‌آیند . اما حالا که بهار شده کم کم سروکله‌شان پیدا می‌شود . ممکن است بسیاری از همین روزها شما هم یکی از آنها را ببینید . اما خیلی مواطن خودتان باشید .»

سفیدبرفی گفت : «من نمی‌فهمم از یک کوتوله‌ی فسقلی در مقابل هیکل بزرگ و قدرت زیاد تو چه

بازی کنیم شاید آواز پرندگان و هوای بهاری حالمان را جابیاورد . »

هنوز مقدار زیادی از کلبه دور نشده بودند که گل قرمزی متوجه شد پشت یک کنده‌ی درخت ، روی علفها ، یک موجود کوچولو دارد و رجه‌ورجه می‌کند . آنرا به سفیدبرفی نشان داد ؛ بعد دو تائی با هم نزدیک رفتند بهبینند چیست . با کمال تعجب دیدند یک پیرمرد کوتوله است که ریش بلند سفیدش لای کنده‌ی درخت گیر کرده است .

خواهران مهربان دلشان برای کوتوله‌ی بیچاره خیلی سوخت . فوراً با هم مشغول مشورت شدند بهبینند چطور می‌توانند به او کمک کنند . اما در همین موقع چشم کوتوله به آنها افتاد و با عصبانیت فریاد زد :

- « احمقه‌ای بی‌شعور ، مگر نمی‌بینید من اینجا کیر افتاده‌ام ؟ چرا همانطور ایستاده‌اید مرا تماشا می‌کنید ؟ زود باشید کمک کنید ! »

ی کنند . تا بحال هنر بلائی سر من آورده‌اند بزیرکی و نامردانه‌بوده‌است . الان هم نمی‌توانم ر این باره بیشتر حرف بزنم . چون اگر اسرار کار ودم را به کسی بگویم دیگر نمی‌توانم مبارزه‌ی خودم با این بدجنس‌های موذی ادامه بدهم و حتماً کست خواهم خورد . شما هم فعلاً چیزی از من رسید . »

خواهران ، که با شنیدن این حرفها بیشتر واپس شده بودند ، دوست پشمaloی خود را سبیدند و از او خدا حافظی کردند .

بعد از رفتن آقا خرسه ، سفیدبرفی و گل قرمزی عی کردند خودشان را با انجام کارهای خانه برگرم کنند تا شاید غصه‌رفتن دوستشان را فراموش نند . اما تمام کارهای خانه تمام شد و غصه‌ی آنها بر جایش بود .

گل قرمزی به سفیدبرفی گفت : « بیرون هوا بیلی خوب است ؛ بیا با هم به جنگل برویم کمی



روز بعد که باز هم هوا خیلی خوب و آفتایی بود  
مادر دختران به آنها گفت :

- امروز صبح هم می‌توانید برای گردش به  
جنگل بروید . بهتر است قلاب ماهی گیری تان را هم  
ببرید و برای ناهار چند تا ماهی بگیرید . »  
دخترها به طرف رویخانه‌ای که از وسط جنگل  
می‌گذشت براه افتادند .  
به کنار رویخانه که رسیدند دیدند نزدیک  
آب ، روی علفها ، موجود کوچکی بالا و پائین می‌پردازد .  
گل قرمزی با تعجب فریاد کشید :

- « خدای من ! سفیدبرفی ، آنجا را نگاه  
کن ! »

وسفیدبرفی جواب داد : « برویم جلو به بینیم چیست . »  
و هر دو دیدند جلو . وقتی نزدیک شدند همان  
کوتوله دیروزی را دیدند . هیچکدام از این ملاقات  
خوشحال نشدند . اما وقتی کمی بیشتر دقت کردند  
از وضع سخره‌ای که پیرمرد کوتوله در آن گرفتار  
شدۀ بود خنده‌شان گرفت . گل قرمزی ، در حالی که  
سعی می‌کرد جلو خنده‌اش را بگیرد پرسید :

- « چه شده ، اشکالی پیش آمد؟ »

پیرمرد کوتوله با همان لحن بی‌ابانه‌ای که از  
او انتظار میرفت فریاد زد :

- « بی‌شعور ! مگر کوری نمی‌بینی باقیمانده‌ی  
ریشن زیباییم به بند قلاب ماهی‌گیری ام گره خورده .  
بعلاوه یک ماهی بی‌شعور پررو هم از توی آب دارد  
مرا به طرف آب می‌کشد و نزدیک است غرقم  
کند . »

گل قرمزی نگاهی به داخل آب انداخت و گفت :

- « بله ، مثل اینکه همانطور است . خواهش  
می‌کنم بفرمائید چطور می‌توانیم به شما کمک  
کنیم؟ »

اما کوتوله ، که از ترس چشمها یش گرد شده و  
برای آنکه بداخل آب کشیده نشود علفها را با هر دو  
دست محکم چسبیده بود ، یک کلمه هم جواب نداد .  
خواهان مهربان هر چه سعی کردن گره بند  
قلاب را باز کنند موفق نشدند ؛ تا بالاخره گل قرمزی

سفیدبرفی و گل قرمزی ، که از حرفهای بی‌ابانه‌ی  
کوتوله یکه خورده بودند ، به همیگر نگاه کردند و  
خواستند او را در همان حال بگذارند و به کلبه  
برگردند اما دل مهربانشان نگذاشت که کسی را در  
گرفتاری بحال خود رها کنند .

سفیدبرفی رفت جلو ، کمر کوتوله را گرفت و  
شروع کرد به کشیدن - به این ترتیب می‌خواست  
ریشن او را آزاد کند . اما ناگهان فریاد کوتوله بلند  
شد :

- « بی‌شعور بی‌دست و پا ! این چه جور کمک  
کردن است ؟ ولهم کن الآن گردن از جا در می‌رود ! »  
تهیین‌های کوتوله خیلی به سفیدبرفی مؤبد و  
مهربان برخورد . فوراً کمر او را ول کرد و رفت  
گوشمه‌ای ایستاد . گل قرمزی جلو آمد و گفت :

- « آقا کوتوله ، چاره‌ی کار شما فقط این است  
که یک تکه از ریشتان را ببریم تا آزاد شوید . »

کوتوله به تندی جواب داد :

- « شما خیلی غلط می‌کنید به ریشن بلند و  
قشنگ من دست بزنید ! »

- « آخر شما اسیر همین ریشن بلند و قشنگ  
هستید . میل خودتان است - یا آزادی ، یا ریشن بلند و  
قشنگ . »

وقتی که خواهان مهربان دیدند کوتوله هیچ  
نمی‌گوید ، فکر کردند راضی شده است . فوراً به  
خانه برگشته و یک قیچی با خودشان آورده و  
کوتوله را از اسارت یک قسمت از ریشش آزاد  
کردند .

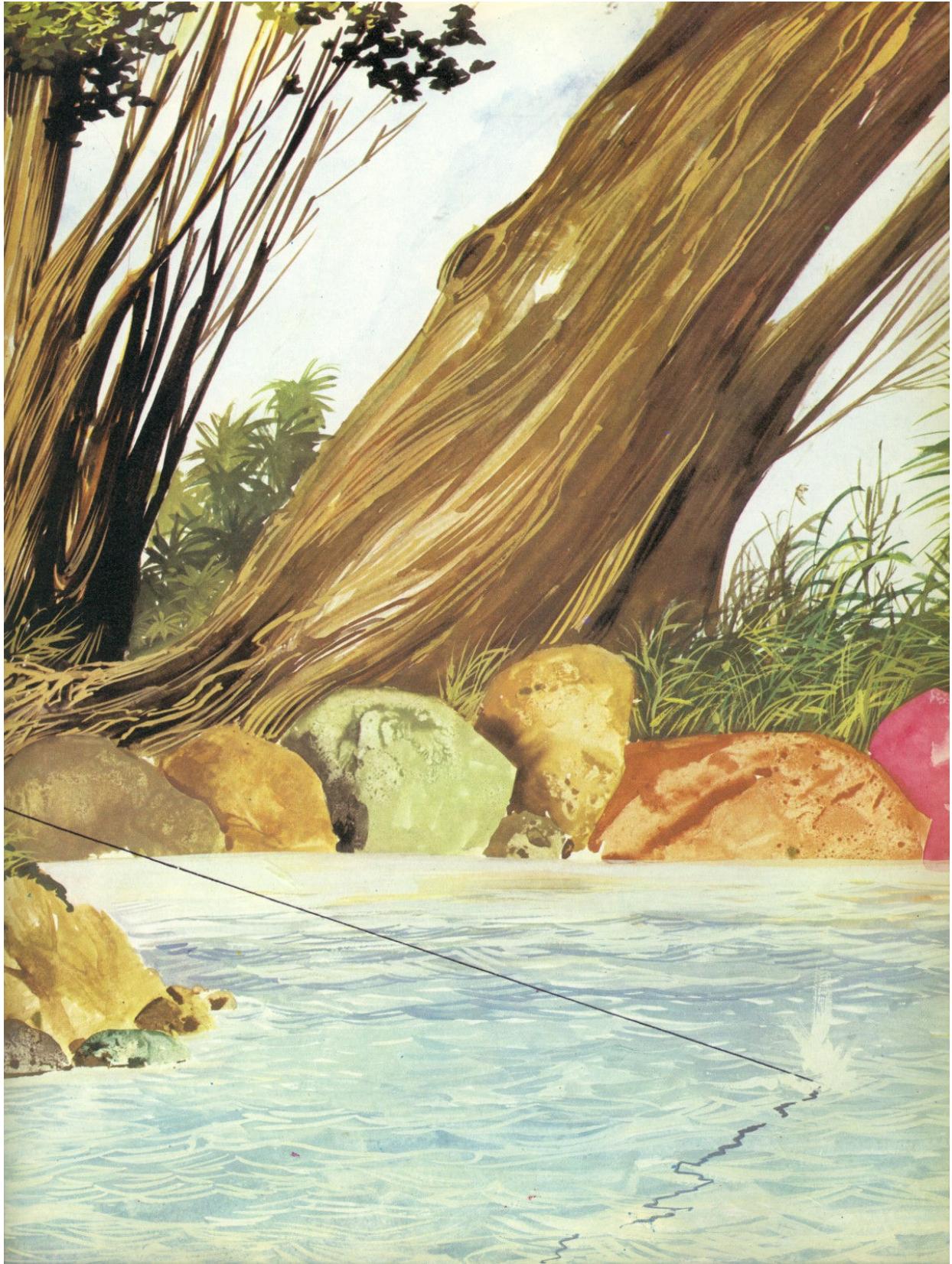
کوتوله همینکه خود را آزاد دید باز شروع کرد  
به غرغر کردن که :

- « دختران شلخته ، دیدید چه بلائی بسر  
ریشن قشنگم آوردید ! بالاخره اینکارتان را یک  
روزی تلافی می‌کنم . »

و همانطور غرغر کنان یک کیسه پر از طلا و جواهر  
را که در همان نزدیکی گذاشته بود برداشت و دور  
شد . و خواهان آرزو کردن دیگر هرگز موجودی  
اینچنین قدر ناشناس و بی‌ابد را نبینند .



[koodaki.forumotion.com](http://koodaki.forumotion.com)  
(TOMCAT72)







پشت یک تخته‌سنگ کشید.  
چند روز بعد مادرشان به دو خواهر گفت برای خرید چیزی بشهر بروند. همانطور که داشتند از توی جنگل می‌گذشتند گل‌قرمزی با خنده گفت:  
- «نمیدانم امروز دیگر آقا کوتوله‌ی ما گرفتار چه بلائی شده است..»

وقتی که بیک قسمت از جنگل رسیدند که از درخت خالی بود، سفیدبرفی مهربان گفت:  
- «خند! نگاه‌کن، او آنجاست. مثل اینکه خیلی هم وحشت‌زده است. چرا مرتب به آسمان

همان قیچی دیروزی را درآورد و آن قسمت از ریش کوتوله را که توی بند قلاب گیر کرده بود قیچی کرد. کوتوله افتاد روی علفها.  
کوتوله با عصبانیت از جا بلند شد و گفت:  
- «حالا لابد منتظرید از تان تشکر هم بکنم!  
مطمئن باشید این صدمه‌ای را که بمن زدید روزی تلافی خواهم کرد!»

درحالی که خواهرها، هاج و واج، نگاهش می‌کردند، او یک کیسه‌ی پراز مروارید را که نصف آن زیر خاک پنهان بود درآورد و آنرا به دنبال خود به

کوتوله این را گفت و بدون یک کلمه تشکر به طرف یک کیسه سنگهای قیمتی رفت و آرا برداشت و با خود به داخل یک سوراخ بین سنگها کشید.

وقتی گل قرمزی و سفیدبرفی داشتند به خانه بر می گشتند، سفیدبرفی گفت:

- «این همان تنه درختی است که بار اول او را کنار آن دیدیم، فکر می کنی الان کجا باشد؟» هنوز چند قدم آنطرفتر نرفته بودند که جوابشان را گرفتند. جانب کوتوله در یک قسمت باز جنگل ایستاده بود و به فرشی از زمرد و یاقوت و مروراید و الماس، که روی علفها پهنه بود خیره خیره نگاه می کرد.

تابش آفتاب بر سنگهای قیمتی، آنها را به درخشش درآورده بود به طوری که هر کدامشان مثل یک ستاره بمنظر می آمدند - دو خواهر از تماشای آنها غرق لذت شده بودند. سفیدبرفی از خوشحالی دست خواهرش را فشرد و آهسته گفت:

- «چقدر قشنگ! فکر می کنی این کوتوله این گنجینه را از کجا آورده؟»

قبل از آنکه گل قرمزی فرصت جواب دادن پیدا کند کوتوله سرش را بلند کرد و آنها را دید. در حالیکه صورتش از عصبانیت سرخ شده بود فریاد زد:

- «باز هم شما! حالا دیگر جاسوسی مرا می کنید؟»

و بطرف آنها هجوم برد. سفیدبرفی و گل قرمزی که از ترس خود را به عقب می کشیدند گفتند:

- «ما - ما جاسوسی نمی کردیم. ما داشتیم بطرف کلبه خودمان میرفتیم.»

کوتوله عصبانی، درحالیکه با دست باقیمانده‌ی ریشش را می کشید، فریاد زد:

- «فضولهای .....! ریش زیبایم را خراب کردیم بس نبود، حالا می خواهید گنجهایم را بدزدید!»

می خواست به داد و فریادش ادامه دهد که ناگهان از میان درختان صدای غرش تندی آمد و

می کند؟»

در همین موقع یک چیز وحشت‌انگیز و رنگ از آسمان بر روی کوتوله افتاد. گل قرمزی دارد:

- «زودباش! این عقاب است. نگاه کن،

اللهایش را در لباس کوتوله فرو برد و همین الان

دوتائی فوراً بجلو دویند و بموضع توانستند

وله را بگیرند. مدتی بین دو خواهر و عقاب

پنجه کشمکش بود تا اینکه عقاب مجبور شد

ارش را رها کند و به دل آسمان برگردد.

- «احمق‌های بی دست و پا! کت قرمز قشنگم

اره کردید!»



گل قرمزی گفت :

- «حالا که تو دوباره بصورت شاهزاده درآمده‌ای، لابد میل نداری به کلبه محقر ما بیائی .»  
شاهزاده سفیدبرفی را، که موهای طلائیش در زیر آفتاب میدرخشد، نگاه کرد و جواب داد :

- «اصلاً اینطور نیست .»

سفیدبرفی که لپهایش گل انداخته بود پرسید :  
- «همین حالا با ما میائی؟ اگر اینکار را بکنی خیلی خوشحال می‌شویم .»  
شاهزاده در حالیکه دست او را می‌گرفت گفت :

- «البته که می‌آیم؛ چون یک چیزی هست که باید به مادرت بگویم .»  
سنه‌تائی با خنده و صحبت بطرف کلبه روانه شدند و در آنجا شاهزاده یک بار دیگر سرگذشت خودش را برای مادر دختران تعریف کرد. در پایان داستانش گفت :

- «و حالا میل دارم از سفیدبرفی خواستگاری کنم؛ چون او را با تمام وجودم دوست میدارم .»  
مادر بلافاصله موافقتش را را اعلام کرد؛ و شاهزاده هم دست سفیدبرفی را گرفت و به قصر خودش برگشت. روز بعد با هم عروسی کردند. در جشن عروسی، در میان شادی و خنده، سفیدبرفی در گوش مادر و خواهرش گفت که آرزو دارد آنها هم به قصر بیایند و با او زندگی کنند. آنها هم فوراً موافقت کردند.

چیزی نگذشت که برادر دوقلوی شاهزاده عاشق گل قرمزی شد و با او عروسی کرد.  
دو خواهر و مادرشان با خوشی در قصر زندگی می‌کردند اما هر وقت مادرشان جلو پنجره‌ی اطاق مجللش می‌نشست و به بیرون نگاه می‌کرد، نگاهش بر روی دو بوته گل رز - یکی سفید و یکی قرمز - که روزگاری در جلو کلبه محقرشان روئیده بودند، خیره می‌ماند، و مرغ خیالش مدت‌ها در فضای پر از صفا و سادگی جنگل پرواز می‌کرد.

ناگهان یک خرس بزرگ قهوه‌ای ظاهر شد.

کوتوله از وحشت جیغی کشید و بسرعت به طرف یک سوراخ دوید اما خرس با پنجه‌ی بزرگش او را بر زمین می‌خکوب کرد.

کوتوله به التماس افتاد:

- «جناب خرس، مرا ببخشید! من که در دهان شما بیش ایک لقمه نیستم. بجای من این دخترها را بخورید. بهینید چه چاق و چله هستند!»  
خرس در جواب، او را بلند کرد، به هوا برد و محکم بر زمین کویید. بعد بطرف خواهان برگشت و گفت :

- «نترسید! نزدیک‌تر بیائید تا مرا بشناسید. من همان دوست روزهای زمستان شما هستم .»

سفیدبرفی یک قدم به جلو برداشت که ناگهان پوست خرس از تن او جدا شد و بر زمین افتاد - از میان آن جوانی زیبا و خوش قد و بالا در لباس شاهزادگان پیدا شد. شاهزاده با خوشروئی سرگذشت خود را برای خواهان اینطور تعریف کرد :

- «مدتها پیش، روزی من در همین جنگل مشغول شکار بودم که به مخفی‌گاه کوتوله‌ها برخوردم. سالها بود که آنها جواهراتی را که از قصر ما میدزدیدند در آنجا پنهان می‌کردند. اما افسوس نتوانستم حریف رهبر آنها، که الان مرده‌اش اینجا افتاده است، بشوم و او با جادو مرا بشکل خرس درآورد .»

سفیدبرفی با گریه گفت :

- « طفلکی خرس! چه خوب شد که در روزهایی که برف تمام جاها را پوشانده بود ما به تو پناه دادیم .»

شاهزاده‌دنباله‌ی حرفش را اینطور گرفت :

- « فقط مرگ این کوتوله می‌توانست طلس مرا بشکند؛ و حالا که او مرده قدرت تمام کوتوله‌ها برای همیشه از بین رفته، و همه‌ی گنجینه‌های آنها دوباره مال من خواهد شد .»